

پرسش از غرب

رضا داوری اردکانی

استاد دانشگاه تهران

گاهی اوقات ما بعضی الفاظ را به کار می‌بریم که معنی دقیق آنها را نمی‌دانیم یا چنان‌که می‌گویند نمی‌توانیم آنها را به دقت تعریف کنیم، یکی از آن جمله لفظ فرهنگ است؛ به طوری که اگر از ما بپرسند آیا فرهنگ در آموزش اثر دارد، پاسخ مثبت می‌دهیم اما برایمان روشن نیست که این اثر چیست. لفظ دیگری که زیاد به کار برده می‌شود اما معنی دقیق آن روشن نیست، «غرب»، «تفکر غربی»، «تکنیک غربی» و «فلسفه‌ی غربی» است. ممکن است کسی بگوید که اصولاً تکنیک در معنای جدید آن غربی است، کسانی هم گفته‌اند که فلسفه بالذات غربی است. این قول به نظر بسیاری کسان مبهم است؛ زیرا اگر فلسفه، غربی و یونانی است پس چرا فلسفه‌ی اسلامی، امریکایی، اروپایی یا کنتینانتال و انگلیسی و مانند آن داریم. آیا فلسفه به یونان اختصاص داشته است؟ آیا صرفاً به این دلیل که یونان در قرون ششم تا چهارم قبل از میلاد در عرصه‌ی فلسفه درخشیده است، می‌توانیم فلسفه را یونانی بدانیم؟ و حتی اگر فلسفه‌ی یونانی باشد چگونه می‌توان گفت منطق یونانی است؟ ما که همگی شکل اول قیاس را به کار می‌بریم و در ساده‌ترین استدلال، فی‌المثل می‌گوییم: انسان فانی است، سقراط انسان است، پس سقراط فانی است. آیا این قیاس، ربطی به یونان یا فنیقیه و کلد و آشور و ایران و مصر دارد؟ همه‌ی مردم می‌توانند استدلال کنند، چنان‌که همه‌ی مردم می‌توانند

ریاضیات یاد بگیرند. ممکن است ریاضیات مصری و هندی و یونانی از جهاتی با یکدیگر اختلاف داشته باشند، چنان‌که حساب «ده‌دهی» که ما با آن مأنوس هستیم، در اصل هندی است و در یونان وجود نداشته است. با تأملی در تاریخ علم کشورمان، ملاحظه می‌کنیم علم یونانی که به عالم اسلام و ایران آمد، به‌خصوص ریاضیات و نجوم دچار تحول خاصی شد.

حال دوباره به سؤال اصلی باز می‌گردیم که «غرب» چیست؟ در اینجا غرب به اصطلاح سیاسی و جغرافیایی مطرح نیست و کسی در مورد غرب جغرافیایی بحثی ندارد. در بیست سی سال گذشته، گاهی که در مورد غرب سخن به میان می‌آمد کسانی مخالفت می‌کردند و وجود غرب را منکر می‌شدند و می‌گفتند چه فرقی می‌کند کسی در اروپا ساکن باشد یا در ژاپن. ژاپنی هم فلسفه و علم و منطق فراگرفته و مثل آلمانی و فرانسوی و کانادایی و امریکایی صاحب فن و تکنیک پیشرفته شده است. بنا بر این، علم و تکنیک ربطی به شرق و غرب ندارد. در این بحث نیز مقصود از غرب، غرب جغرافیایی نیست؛ مع هذا ماهیت غرب، یعنی آن چیزی که در این بحث «غرب» نامیده می‌شود، نسبت استواری با غرب جغرافیایی پیدا کرده است. این را نباید حمل بر تصادف کرد، بلکه شاید ارتباطی جدی میان این دو وجود داشته باشد. اما به هر حال، اکنون اگر فیلسوفی از غرب سخن می‌گوید، مقصودش کشورهای اروپای غربی و امریکای شمالی نیست. یعنی وقتی از «فکر غربی» و «تمدن غربی» سخن می‌گویند منظور، همه‌ی چیزهایی که در غرب جغرافیایی وجود دارد نیست. ما امروز در غرب، سیاست و اقتصاد و تکنیک داریم، تعلیم و تربیت و فلسفه نیز داریم؛ اما غرب مجموعه‌ی سیاست و اقتصاد و تکنیک و تعلیم و تربیت و فلسفه نیست. برتراند راسل که به مسائلی چون ماهیت شرق و غرب توجهی ندارد، نام کتابش را تاریخ فلسفه‌ی غرب گذاشته است. آیا مقصود او تاریخ فلسفه‌ای است که در انگلستان، هلند، دانمارک، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اسپانیا و امریکا ظاهر شده است؟ گمان نمی‌کنم این طور باشد. شاید اگر از او می‌پرسیدند که مقصود شما از «تاریخ فلسفه‌ی غرب» چیست، می‌گفت: من تاریخ فلسفه‌ای نوشته‌ام که فیلسوفانش متعلق به این کشورها هستند؛ اما اگر با او

بحث می‌کردند، شاید وجه مشترکی برای فیلسوفان همه‌ی این کشورها (با وجود اختلاف‌هایی که دارند) قایل می‌شد. حتی کسانی که با طرح مسئله‌ی «فکر غربی» مخالف هستند، گاهی می‌گویند فلان امر خاصه‌ی غرب است، فلان رفتار و ادب از آثار فکر غربی است یا تنها غرب می‌توانست از عهده‌ی چنین کاری برآید. ولی از آنان باید پرسید که این غرب کیست و چیست که صفات و توانایی‌های خاص دارد. آیا غربی‌ها مردمی هستند که تربیت خاصی دارند و از تعلیمات خاصی برخوردار هستند، که از عهده‌ی کارهایی بر می‌آیند که دیگران نمی‌توانند انجام دهند؟ در اینجا ما بین مردم درس خوانده و درس نخوانده‌ها تفاوت گذاشته‌ایم، اما ضرورتاً اختلاف ذاتی بین این دو گروه قایل نیستیم. اخیراً کتابی به آلمانی انتشار یافته که به فارسی نیز ترجمه شده است. نام کتاب پایدیا است که در فارسی نیز به همین نام منتشر شده است. یعنی نه نویسنده‌ی آلمانی و نه مترجم فارسی، لفظ یونانی «پایدیا» را تغییر نداده‌اند. اگر نویسنده‌ی آلمانی می‌توانست به جای پایدیا لفظ «بیلدونگ»^۱ را بیاورد، مترجم ایرانی نیز می‌توانست واژه‌ی «فرهنگ» را به جای آن بگذارد. اما هر دو احساس کرده‌اند که در مفهوم پایدیا چیزی هست که در بیلدونگ و فرهنگ نیست. مترجم فارسی با مطالعه‌ی مقدمه‌ی کتاب دریافته است که لزومی ندارد لفظ پایدیا را ترجمه کند. در اینجا، بحث این نیست که آیا کار آنها درست یا نادرست بوده است. حاصل آنچه در مقدمه‌ی کتاب پایدیا اثر «ورنر یگر» آمده، این است که لفظ پایدیا خاص یونانی‌ها است و نباید این واژه را به بیلدونگ - تقریباً به معنی فرهنگ - ترجمه کرد؛ زیرا اروپا (به نظر یگر) بی‌فرهنگ است، یعنی بی‌پایدیا است به این معنی که آن جوهره‌ای را که در عالم یونانی بود، ندارد. ما می‌پذیریم که اقوام دیگر نیز فرهنگ و ادب و تربیت دارند. مردم در همه جا فرزندان‌شان را تربیت می‌کنند، دین و اعتقادات دارند؛ اما چیزی که یونانی‌ها به آن پایدیا می‌گفتند، دیگر وجود ندارد و خبری از آن نیست. البته کسانی هستند که تا این اندازه رادیکال نیستند. من فکر می‌کنم آقای «ورنر یگر» دنباله‌ی جریانی است که در قرن نوزدهم در آلمان اوج گرفته بود و آن، حس اعجاب در مقابل یونان بود. امثال هگل

و هولدرلین با تحسین فوق‌العاده از یونان سخن می‌گفتند. شاید بتوان گفت که «یگر» نیز از بازماندگان آن گروه باشد که نه فقط وجود خاصی را برای یونان اثبات می‌کند، بلکه معتقد است وضع عالم یونانی در تاریخ نظیر ندارد. او ابتدا بر اختلاف تأکید دارد، اما سپس به طور تلویحی می‌گوید که آن دوره بهترین چیزی بوده که در تمدن بشر به وجود آمده است. در غرب، بسیاری کسان دیگر هم معتقد به معجزه‌ی یونان بوده‌اند؛ اما اینکه غرب چیست، مسئله‌ی تازه‌ای است که در اروپا و امریکا بسیار کم به آن پرداخته‌اند. البته در روزگار ما، این مسئله به صورت مبهم مطرح شده است و در اندیشه‌ی «پست مدرن» به آن پرداخته‌اند.

مسئله‌ی غرب در زمان‌های سابق مطرح نبود، چنان‌که بسیاری از مسائل دیگر هم در دوره‌ی جدید مطرح شده است. برای مثال، فقر همیشه بوده است، یعنی ما زمانی را در تاریخ سراغ نداریم که فقر وجود نداشته باشد، اما همین فقر در قرن نوزدهم به عنوان مسئله‌ی خاص مطرح شده است. اینکه فقر چیست؟ از کجا آمده است؟ چگونه می‌توان بر آن غلبه کرد؟ اینها مهم است، اما تا زمان «فیزیوکرات‌ها»، یا درست بگوییم تا هنگام پدید آمدن علم اقتصاد، مسئله‌ی فقر مطرح نبوده است. این حکم در مورد مسئله‌ی هویت نیز درست است. اساساً هنگامی که ما می‌دانیم در آب است به وجود آب توجه ندارد. مردم هر مذهب و دینی که داشته باشند و هر قومی اعم از اینکه ایرانی، یونانی، بابلی یا چینی باشند، در عالم خاص خود زندگی می‌کنند. اما اینها هنگامی که از خانه‌ی خود دور می‌شوند، به فکر خانه می‌افتند و احساس تعلق به خانه می‌کنند؛ حال آنکه وقتی در خانه هستند دیگر فکر خانه مورد ندارد. بشر وقتی از خانه‌ی خود بیرون می‌آید، ممکن است از خودش بپرسد که کجا بودم؟ چه شدم؟ به کجا می‌روم؟ چرا آنجا نیستم؟ در دوستان سیصد سال اخیر، اولین بار برای روایان این فکر پیش آمد که همه‌ی ابنای بشر مانند یکدیگرند، و این فکر از جهتی درست است. همان‌گونه که در شعری منسوب به مولای متقیان علی علیه‌السلام آمده است:

«الناس من جهة التمثال اكفاء - ابوهم آدم والام حواء» (مردم از حیث صورت و چهره در یک مرتبه قرار دارند، آنها همه فرزندان آدم و حوا هستند). اما در دوره‌ی

جدید چیز دیگری پیش آمده است و آن اینکه نه تنها مردم، از این جهت که فرزندان آدم و حوا هستند، یکی هستند؛ بلکه بیش از یک فرهنگ نیز وجود ندارد. حتی گاهی، وقتی متخصصان شرق‌شناس و قوم‌شناس به فرهنگ‌های غیر غربی نگاه می‌کنند، می‌گویند: فرهنگ‌های ایرانی و هندی متعلق به دوران کودکی تاریخ غرب است و تاریخ اقوام سامی آغاز تاریخ و دوره‌ی صباوت آن است. پس در نظر آنان، گذشته‌ی ایران و هند مقدمه‌ی تاریخ است و بنا بر این، اینها همه باید به صورت میراث فرهنگ غربی مطالعه شود. البته همه‌ی فرهنگ‌های سابق در عرض هم نیستند؛ برای مثال، در نظر بعضی شرق‌شناسان، عرب تمدن و فرهنگ نداشته و بلکه عین حرص و شهوت و پرخوری و کودنی بوده است. اگر کتاب برنارد لوئیس را مطالعه کنید، می‌بینید که او این مطلب را مؤدبانه بیان کرده است (و تنها او نیست که به این امر معتقد است): اگر عرب تمدن ندارد پیدا است که مثلاً اقوام آفریقایی اصلاً قابل اعتنا نیستند و فرهنگ آنها فقط شبه‌فرهنگ است.

لوی برول که یکی از جامعه‌شناسان حوزه‌ی دورکهم است، تاریخ را به دو دوره‌ی «لوژیک»^۱ و «پره‌لوژیک»^۲، یعنی دوره‌ی «منطق» و «پیش از منطق» تقسیم کرده است. به عقیده‌ی او، نوع بشر فاصله‌ی میان نبود منطق تا منطقی بودن را طی کرده تا به کمال رسیده است. کسانی هم منطق و تفکر منطقی را خاص غرب می‌دانند و معتقدند که غرب صورت کمال زندگی بشر است، یعنی نظام زندگی و ادب غربی (به معنای فرهنگ غربی) صورت کامل زندگی بشر است و هر کس بخواهد راه کمال را طی کند، باید راهی را بیسپاید که در تاریخ غربی طی شده است؛ معمولاً به صراحت نمی‌گویند که این راه را غرب طی کرده است، بلکه می‌گویند این سیر استکمالی تاریخ بشر بوده است. بشر در زمان معینی سیر تاریخی خود را شروع کرده و در راه، عوایق و موانع و نواقص را از میان برداشته و کمالات را نگاه داشته و تثبیت کرده تا به قرن هیجدهم رسیده و در این قرن به دوران و مرحله‌ی کمال تاریخی بشر راه پیدا کرده است. قرن هیجدهم قرنی است که بشر دایرمدار عالم است. قرن هیجدهم قرن منورالفکری است و با ظهور منورالفکری،

بشر به این اعتقاد می‌رسد که می‌تواند صلح و آزادی و سلامت و رفاه را برای همه تأمین کند و امیدوار می‌شود و ادعا می‌کند که از عهده‌ی این کار برمی‌آید. زیرا در ابتدای عصر جدید و عالم متجدد یک اعتدالی در غرب وجود داشته است. حتی هنوز هم اگر به زندگی مردم غرب بنگریم، در مقایسه با زندگی کشورهای که در راه تجدد به دنبال غرب می‌روند، نظم و سامان بهتری دارد؛ اگر چه غرب امروز را با غرب صد سال و حتی غرب سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم نمی‌توان قیاس کرد. تا زمان جنگ بین الملل دوم، یک نظم و اعتدالی در غرب وجود داشت و حتی غرب هنوز مدعی بود که ایده‌آل‌های بشری را متحقق می‌سازد (در این بحث هر وقت از غرب سخن به میان می‌آید منظور کشورهای غربی است، زیرا هنوز وجود و ماهیت غرب را از هم تفکیک نکرده‌ایم). آنچه محرز است این است که نمی‌توان قدرت غرب را منکر شد؛ زیرا در چهارصد سال اخیر، قدرت سیاسی و فرهنگی و علمی به مناطق غرب جغرافیایی عالم منتقل شده است و اگر کشورهای دیگری هم در این قدرت سهیم باشند (مانند ژاپن که در دورترین نقطه‌ی شرق قرار دارد) در واقع، در پی کشورهای غربی رفته‌اند. به هر حال، در ادبیات سیاسی و اقتصادی، واژه‌ی «توسعه‌یافته» بیش‌تر به کشورهای غرب جغرافیایی اطلاق می‌شود. در این کشورها یک نحوه تعادلی وجود داشته و در این تعادل، اصل بر این بوده که هر چه در آن نظام نیست ناقص است. گاهی من در عالم اندیشه‌ی خود به مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی اشکال کرده‌ام (و اکنون این اشکال به نظرم چندان موجه نمی‌آید) که چرا در حال و هوای غرب زندگی می‌کرده است. سید جمال که مدتی را در فرانسه و انگلستان به سر برده، در قیاس حکومت فرانسه با حکومت ناصرالدین‌شاه و حکومت عثمانی، طبیعی بود که بگوید من طرفدار نوع حکومت‌های غربی هستم و اگر قرار است بین این دو تا انتخابی صورت گیرد، حکومت نوع غربی انتخاب می‌شود. سید جمال در سفرهایی که به غرب داشت، سعی در تطبیق اسلام با اوضاع اروپا می‌کرد و آنچه را که در ایران و هند و مصر و افغانستان و عثمانی می‌گذشت، انحراف از دین می‌دانست. اما اکنون وضع، وضع دیگری است؛ یعنی با پیدایش وضع پست‌مدرن، قضایا صورت دیگری گرفته است.

اینها همه مقدمه بود، ولی شاید بتوان از مقدمه گذشت و به ذی‌المقدمه رسید. در پست‌مدرن، بحث این نیست که دوران مدرنیته گذشته و زمان دیگر فرا رسیده است. در واقع، زمان پست‌مدرن همان زمان مدرنیته است. اکنون همه‌ی مردم عالم در ببحوحه‌ی مدرنیته قرار دارند، یعنی هوای پست‌مدرن به همه جا و حتی به جاهایی رسیده است که هنوز در مراحل اخذ تجدد هستند. وضع پست‌مدرن یک وضع روحی و فکری است و در این وضع، مبادی مدرنیته مورد بحث و چون و چرا قرار می‌گیرد. در اندیشه‌ی مدرن، غرب و بشر غربی مطلق است؛ اما در پست‌مدرن، این مطلق و مطلقیت مورد تردید قرار می‌گیرد و ظهور پلورالیسم از جمله آثاری است که در پست‌مدرن به وجود آمده است (که البته این پلورالیسم را نباید با پلورالیسم اعتقادی و دینی اشتباه کرد). گفتار پست‌مدرن این است که داعیه‌ی قرن هیجدهم، مشعر بر اینکه بشر به بهشت زمینی خواهد رسید، تحقق نیافته است و نخواهد یافت. البته پدید آمدن این فکر و سودا فی‌نفسه حادثه‌ی بزرگی بوده و آثار مترتب بر آن در همه جا پیدا است. پس اگر گفته می‌شود که راه غرب به بهشت زمینی نمی‌رسد، این گفته به معنی انکار اهمیت تاریخ غربی و ذات تمدن جهانی کنونی نیست، که به اعتباری غربی خوانده می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که در غرب علم و همت و اخلاق نبوده است، و این تکنیک عظیم را هیچ یا ناچیز بشمارد. مگر می‌توان گفت که پاستور علم را دوست نمی‌داشته است؟ آیا می‌توان تاریخ غربی را تابع نیت اشخاص و به خصوص نیت‌های بد و پست شمرد؟ تاریخ با دروغ و تقلب ساخته نمی‌شود، بلکه با تفکر آغاز می‌شود. تاریخ غربی، تاریخ عظیمی است و هر چه عظیم است یا عظمتش بیش تر است، چون بیفتد، ویرانی بزرگ و وحشت بسیار پدید می‌آید. غرب صرف یک موجودیت تاریخی نیست، بلکه بینشی است که از زمان ظهور هنر و تفکر یونانی آغاز شده و در آن، دانشمندان، هنرمندان، اهل فن، تکنیک و صنعت و اهل اقتصاد به وجود آمده و کارهای بزرگ کرده‌اند. اینکه گاهی تصور می‌شود غرب با حرص و آز قوام یافته است، اگر سخنی عوامانه نباشد دست کم، تاریخ را بر مبنای روان‌شناسی تفسیر می‌کند و مع‌هذا این تفسیر نه فقط سطحی است، بلکه به هیچ وجه پذیرفتنی نیست. مولیر و بالزاک اشخاصی را وصف کردند که مثال بشر

در عالم بورژوازی غرب شدند. آنها در معرفی اشخاص، صرفاً به بیان یک یا چند صفت نفسانی نپرداختند، بلکه بشری را که پدید می‌آمد تصویر کردند. بورژوازی غرب حریص است، اما بورژوازی با حرص به وجود نیامده است. آدام اسمیت می‌گفت: «دولت باید آسایش خاطر و ثروت و ثروتمندها را حفظ کند.» آیا می‌توان قول این اقتصاددان بزرگ را حمل بر حرص و پول‌پرستی او کرد؟ می‌توان گفت که او با این گفته‌ی خود، اصلی را تأسیس کرده است. میل به تصرف و تملک در دوره‌ی جدید را نباید به صفت نفسانی برگرداند، قدرت و تسلط غرب هم به میل اشخاص بازمی‌گردد؛ بلکه در غرب نظامی پدید آمده است که در آنجا هر کس به قدرت می‌رسد سیاست استیلا را اجرا می‌کند. یعنی سیستم غرب، سیستم استیلا است و همه‌ی اقوام عالم مقهور قدرت استعماری و نواستعماری غرب هستند. غرب کوشیده است تا فرهنگ‌ها را هم در تصرف خود درآورد؛ اما غرب از اول با نیت استیلا به وجود نیامد، بلکه استیلا از فروع یک بینش بود. غرب جدید را نویسندگان و متفکرانی تأسیس کردند که کتاب‌هایی مانند در ستایش دیوانگی، و اوتوپیا را نوشتند و طرح مدینه‌ی آینده‌ی غرب را در انداختند. توماس مور، که سخت به کلیسای کاتولیک دلبسته بود طرح مدینه‌ای را در انداخت که در آن، دین هیچ جایی نداشت؛ چنان‌که حاضر نشد به شاه انگلستان اجازه دهد قدرت پاپ را در انگلستان محدود کند و با طلاق دادن همسر شاه نیز موافقت نکرد و بر سر همین قضیه، جان باخت. اگر توماس مور قبول می‌کرد که شاه انگلستان رئیس دینی کشور بریتانیا باشد، مقرب و محترم بود؛ صدر اعظم هم بود. اگر فیلم مردی برای تمام فصول را دیده باشید، منظور مرا می‌فهمید. این فیلم، فیلم زندگی توماس مور است. کسی تصور نکند که توماس مور به دیانت اعتقاد نداشته و تظاهر به دینداری می‌کرده است؛ او اهل حيله و ظاهر سازی نبوده است، مع‌هذا تعلیمات او هیچ ربطی به دین ندارد. او منشأ اثر در تأسیس و ترویج عالم غیردینی شده است. کتاب در ستایش دیوانگی نیز به همین شخص متدین تقدیم شده است. اصلاً او پناه و ملجأ صاحب این کتاب، یعنی اراسموس بوده است. در کتاب در ستایش دیوانگی، ستایش کلیسا به چیزی گرفته نمی‌شود و حتی کلیسا تحقیر می‌شود. اکنون این تعارض را ببینید: کسی که پناه و حامی مسخره‌کننده‌ی کلیسا

است، خود قبول نمی‌کند که قدرت پاپ و کلیسا در انگلستان محدود شود و مهم اینکه، خود اراسموس کشیش کاتولیک و اهل کلیسا بوده است.

نتیجه آنکه، ما نباید اشخاص را منشأ فساد و ظلمی بدانیم که بعدها در غرب پیش آمد. این اشخاص مقصر نیستند. فکر نکنید می‌خواهم سیاستمداران انگلیسی و امریکایی و آلمانی و فرانسوی را تبرئه کنم و آب پاکی روی دست امثال سیسیل رودس بریزم. من اصلاً وارد سیاست نمی‌شوم، فقط می‌گویم که مسئله را بر اساس مذهب اصالت فرد و اصالت روان‌شناسی طرح و حل نکنیم. البته نمی‌توان منکر شد که اشخاص هم مسئولیت دارند، اما در حد خودشان و برای کاری که می‌کنند مسئول هستند. در غرب یک بینش خاصی پیش آمده است که با بینش ما که در جغرافیای غیرغربی به سر می‌بریم، متفاوت است. اصولاً خود غربی‌ها دو عالم تشخیص داده‌اند (بعد از جنگ جهانی، واژه‌های شرق و غرب در جهان سیاست هم مطرح شد). آنها می‌گویند، تاریخ شامل دو دوره‌ی پره-لوژیک و لوژیک است. اگر ما کس و بر می‌گفت که تاریخ، تاریخ اسطوره‌ای و تاریخ عقلانی است، یعنی در تاریخ دو دوران و دو وضع اساطیری و عقلانی داریم. ممکن است بگوییم که دو نظر یا دو وجهی نظر نسبت به موجودات وجود دارد: یکی در موجودات راز و شأن قدسی می‌بیند و دیگری در موجودات، صرفاً به عنوان ماده و متعلق عینی شناخت و علم نظر می‌کند. من نمی‌گویم که این تقسیم‌بندی‌ها درست است، غرض توجه دادن به اختلاف دیدها است. وقتی ما به طبیعت نگاه می‌کنیم و آن را می‌شناسیم، چه چیز را شناخته‌ایم؟ طبیعت را؟ این طبیعت یعنی چه؟ مثلاً یونانی‌ها - که بعضی آنها را مؤسس غرب می‌دانند - وقتی به طبیعت نگاه می‌کردند، نگاهشان با نگاه امروزی‌ها متفاوت بود. آنها طبیعت را زنده می‌دانستند. در نظر آنها طبیعت یعنی نشاط، «فیزیک» به معنی نشاط است. ابن‌سینا و فلاسفه‌ی اسلامی هم طبیعت را مبدأ اول حرکت و سکون دانسته‌اند. اما امروز ما طبیعت را در مقابل انسان می‌گذاریم. دکارت نه فقط جوهر جسمانی را متباین با جوهر روحانی دانست، بلکه گفت که اصولاً نفس نباتی یا حیوانی از سنخ نفس انسان نیست و عالم انسانی و حیوانی دو عالم متفاوت است. به نظر او، حیوان احساس درد نمی‌کند، حتی

وقتی شلاقش می‌زنند یا روی تنش آتش می‌گذارند درد و سوزش احساس نمی‌کند و اگر زوزه می‌کشد و فریاد می‌کند جهت دیگری دارد. اما برای یونانیان طبیعت زنده بود چنان‌که نگاه ایشان به موجود، نگاهی شبه‌دینی بود. البته نمی‌گویم نگاه دینی، زیرا ممکن است کسی مثل «یگر» بگوید که اصولاً فکر یونانی، نه دینی است و نه ضد دینی و فقط می‌شود اسم یونانی بر آن نهاد. یگر می‌خواهد بگوید که حتی امروزه در غرب، فرهنگ (به آن معنا که در یونان وجود داشت) نیست و آنچه امروزه در غرب وجود دارد، نسبت به آنچه در یونان بود - یونانی که پریکلس و افلاطون را پرورد - قابل مقایسه نیست. یگر در مطالعه‌ی افلاطون، دیالوگ‌هایی را انتخاب می‌کند که برای مثال، من به عنوان معلم فلسفه، آنها را برای درس انتخاب نمی‌کنم. یعنی من پارمنیدس را انتخاب می‌کنم که در آن مباحث فلسفی مورد بحث قرار گرفته است. اما یگر به شرح گورگیاس و پروتاگوراس پرداخته است و افلاطون را از طریق شرح آنها معرفی کرده است. اگر دقت کنیم می‌بینیم که تربیت و روح یونانی را در آثاری که یگر برگزیده است بهتر و روشن‌تر می‌توان یافت و اگر افلاطون را مظهر و آینه‌ی روح یونانی بدانیم، باید بر انتخاب یگر صحنه بگذاریم.

اما غرب، امروزه یک نحوه‌ی تلقی مثبت به موجودات است. در این تلقی و نگاه، امر، قدسی و راز پوشیده می‌شود. البته این به آن معنی نیست که مردم غرب با امر قدسی به کلی بیگانه باشند یا اینکه در غرب دین وجود نداشته باشد. در غرب، هم دین هست و هم صاحبان معرفت دینی بوده‌اند و هستند. در آنجا، هم پوزیتیویسم وجود دارد و هم آنتی‌پوزیتیویسم؛ یعنی تمام فلسفه‌ی غربی پوزیتیویست و ماتریالیست نیست. اصلاً پوزیتیویسم را نباید فلسفه‌ی به معنی حقیقی لفظ دانست. پوزیتیویست‌ها در غرب، فلاسفه‌ی چندان مهم و مؤثری نیستند. بزرگ‌ترین فیلسوف پوزیتیویست اگوست کنت است که در قیاس با دکارت و کانت مقام بزرگی ندارد. پس تصور نشود که غرب دور از معنویت رشد کرده و یکسره به بهره‌برداری از دنیا مشغول بوده است. سخنانی از این قبیل که غرب، مادی و ماده‌پرست است، بیش‌تر شعار تبلیغاتی است. اگر مقصود این است که غرب دغدغه‌ای به‌جز دنیا نداشته و صرفاً دم از ماده و پول می‌زده و بر اثر همین توجه، به

قدرت و موقعیت کنونی رسیده است؛ غرب را درست نشناخته‌ایم. اگر کسی یا قومی تمام همش صرف ماده و مال و تمتع از دنیا شود، نه به مال می‌رسد و نه به قدرت. غرب اندیشه‌ای بود که به تسلط بشر بر عالم و آدم انجامید. اما اگر از پرسش «غرب چیست؟»، مراد ما این باشد که نظام اجتماعی خاص غربی را تعریف کنیم، می‌توانیم بعضی صورت‌های مثالی را در نظر آوریم و برای مثال، بگوییم طرح «آتلانتیس نو» فرانسیس بیکن، مثال غرب است. درست است که مدینه‌ی مورد نظر کاملاً محقق نشده است، اما اقتضای این مدینه قدرت اقتصادی، سیاسی، علمی و تکنیکی است و امروزه غرب همین قدرت علمی - تکنیکی است و بشر در عصر حاضر، در هر جا که به سر برد مایل به همین قدرت است. علم و تکنیک یا وسایل مصرفی تکنیک را همه می‌خواهند، در عالم نظر، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که علم را نمی‌خواهد یا فیزیک و شیمی بیهوده و بی‌احساس است و نباید پزشکی را تعلیم کرد. پزشکی و پزشکی در نظر همه کس مهم است و همه به پزشک نیاز دارند. اما همین پزشکی هم مبتنی بر بیولوژی است. بیولوژی به صورت کنونی آن، در یونان و در هیچ جای دیگر و در هیچ تاریخی وجود نداشته است. ولی همین علم که مطلوب همگان است، در ساخت قدرت غرب عنصر اساسی است؛ یعنی در قوام عالمی دخیل است که آدم در آن احساس غربت می‌کند. اما آیا فقط غربی‌ها در آن احساس غربت می‌کنند و غیر غربی‌ها خود را در وطن و در کنار یار و دیار می‌بینند؟

قبلاً به هویت اشاره کردم و گفتم هویت وقتی مطرح می‌شود که آدمی خود را گم کرده باشد. ما در سابق یک نحوه زندگی و فرهنگ و ادب و قواعد و رسوم داشتیم و زندگیمان هر چه بوده و هر حُسن و عیبی که داشته، اکنون زمانه و زندگی دگرگون شده است. ما اکنون به رسم مردم غرب زندگی می‌کنیم؛ مثل آنها راه می‌رویم، مثل آنها برنامه می‌نویسیم، و قتمان را با ساعت آنها منظم می‌کنیم، مثل آنها لباس می‌پوشیم، درس می‌خوانیم و اتاقمان را زینت می‌دهیم. البته می‌پنداریم که اینها اهمیت ندارد و چه فرقی می‌کند که من روی زمین بنشینم و مطالعه کنم و کتاب و نامه‌ی اداری بنویسم یا پشت میز. میز که نوشته‌ی من را تغییر نمی‌دهد. درست است که میز و مبل و فرش اثری در

نوشته ندارند، اما وجود آدمی با عالمی که در آن به سر می‌برد، هماهنگ می‌شود و بر طبق نظم آن عمل می‌کند. مشکل بزرگ این است که همه چیز زندگی‌مان متحول نشده است و البته خوشبختانه رشته‌ی پیوستگی با گذشته و تاریخمان را قطع نکرده‌ایم. شنیده‌ام شخصی در امریکا تحقیق کرده بود که ببیند از میان اقوام مختلفی که در امریکا ساکن هستند کدام‌ها بیش‌تر میل به انحلال در آن جامعه را دارند و کدام کم‌تر؟ او به این نتیجه رسیده بود که مثلاً فیلیپینی‌ها میل شدید به منحل شدن در جامعه‌ی امریکایی دارند و حتی لهجه‌ی خود را طوری تغییر می‌دهند که دیگران نفهمند (البته قیافه و چهره و ظاهر خود را تغییر نمی‌توانند دهند). اما ایرانی‌ها هرگز چنین کاری نکرده‌اند و نمی‌خواهند در جامعه‌ی امریکایی منحل شوند. آنها می‌خواهند ایرانی باقی بمانند. اگر چه در مورد این قضیه حرف و سخن بسیار است، اما همین که تعلق به ایران ریشه‌ی استوار دارد، مطلب مهمی است. ما نسبتی با ایران و نسبتی با اسلام داریم. حتی کسانی که اعتقادات محکمی ندارند، نسبتی با این گذشته‌ی تاریخی و با فرهنگ ایرانی و اسلامی دارند. گذشته‌ی تاریخی هزار و چند ساله‌ی اخیر ما اسلامی است و همه‌ی ما هر که باشیم و به هر چه تعلق داشته باشیم، یک تعلق نیز به عالم اسلام داریم. فردوسی، ابوریحان بیرونی، خوارزمی و... متعلق به عالم اسلام هستند و ما نیز نسبتی با آنها داریم، سعدی و حافظ نیز همین‌طور. ما چگونه می‌توانیم حتی در عالم خیال، خود را بدون حافظ و سعدی در نظر آوریم؟ راستی اگر سعدی و نظامی و فردوسی نبودند، ما که بودیم و چه بودیم؟ ما نسبتی با گذشته داریم، منتها هر چه مؤثرها ظریف‌تر و منزه‌تر باشند درک تأثیرشان دشوارتر است و هر چه مادی‌تر و زمخت‌تر و خشن‌تر باشند تأثیرشان آشکارتر است. یعنی درک اینکه شعر چه تأثیری در زندگی مردم دارد، دشوار است و البته اثبات این تأثیر نیز دشوارتر. ممکن است کسی بگوید شعر تفنن است و اگر شعر نبود اتفاقی نمی‌افتاد و تغییری روی نمی‌داد، اما این سخن به آن می‌ماند که کسی بگوید اگر هو نبود زندگی نقصی پیدا نمی‌کرد. متأسفانه اکنون مجال بسط این معنا نیست. ما به هر حال، ارتباطی با گذشته داریم و این گذشته عالمی بوده است که با عالم کنونی مغایرت دارد. به این جهت، در حال حاضر ما وارد تعارضی شده‌ایم، به این معنا که ما

ایرانی مسلمان هستیم و باید در عالم یگانه‌ی متجدد وارد شویم. از یک طرف می‌توان فکر کرد که با حفظ اختلافات وارد این عالم می‌شویم، اما گاه می‌بینیم آن رفتار غالب به گونه‌ای عمل می‌کند که همه را راه می‌برد و چه بسا آنچه از گذشته حفظ شده است به یک پوسته و یک امر ظاهری مبدل می‌شود. این کاسه و کوزه و خورجین که روی طاقچه می‌گذارید و به دیوار می‌آویزید یا توجهی که به تابلوهای قهوه‌خانه‌ای می‌شود، در بیست سی سال اخیر پیدا شده است و در واقع، ظاهر صرف و مایه‌ی تفنن است. اینجا است که مسئله‌ی هویت مطرح می‌شود؛ یعنی اگر هویت ما به خطر افتاد، در تماس با غرب به خطر افتاده است. یعنی یگانه‌ای از بیرون آمده و مدعی شده است که من صاحب خانه هستم، آن‌چنان که جای صاحبخانه را تنگ کرده و اختیار خانه را به دست گرفته است. البته گاهی هم ممکن است تعارف کنند و بگویند که شما صاحب خانه هستید، اما این تعارف تا وقتی باقی است که از زاویه‌ی خانه خارج نشوید؛ اما اگر بخواهید بر خلاف رسم و رویه‌ی همخانه عمل کنید شما را منع و ملامت می‌کند، یعنی در حقیقت اختیار خانه به دست کسی است که می‌پنداریم مهمان است.

تا وقتی که غرب مستقل و مطمئن و متکی به خود بود این مشکل چندان جدی نبود، زیرا غرب می‌گفت من مطلقم و آزادی، برادری، برابری، صلح، آینده‌ی مطمئن و سلامت را تأمین می‌کنم. در آن صورت، مسئله‌ی هویت چندان مسئله‌ی حادی نبود. اما حالا اندیشه‌ی پست مدرن وارد میدان شده است و می‌گوید که امید به صلح، بنیاد استوار ندارد و باید تعمداً کور باشیم که نینیم عالم پر از جنگ است، غلبه بر فقر هم رؤیایی بیش نبوده و بشر نتوانسته است بر فقر غالب شود. زیرا عدد مردمی که اکنون گرسنه‌اند نسبت به کسانی که در آغاز قرن هیجدهم گرسنه بودند، نه تنها کم تر نشده بلکه افزایش فراوانی یافته است. یعنی اگر آن روز هشتاد درصد مردم گرسنه بودند، امروز عدد گرسنگان کم تر نشده و خلاصه آنکه نه صلح برقرار شده و نه فقر و بیماری از میان رفته یا حداقل کم تر شده است. مع‌هذا باید پذیرفت که در قدیم کودکان از بیماری آبله می‌مردند و بهداشت نبود، یعنی با پیدایش تمدن جدید، وضع بهداشت و پزشکی تغییر کرده و حتی احترام به انسان بیش تر شده است. اما بیماری‌های جدید و به‌خصوص

اضطراب، درماندگی، بیگانگی و احساس تنهایی و افزایش روزافزون گرسنگان را نمی‌توان منکر شد. وضع بشر امروز با آینده‌ای که در قرن هیجدهم ترسیم می‌شد، قابل مقایسه نیست. بشر قرن هیجدهم چشم‌انداز خودش را بهشت زمینی می‌دید، اما اکنون این چشم‌انداز قدری تاریک شده است. گویی بشر در خانه‌ای ساکن شده است که به قول نیما یوشیج خان‌های «روزش تاریک» است. نمی‌گویم غرب علم ندارد، قدرت ندارد، امید ندارد؛ بلکه می‌گویم در طرح فکری متفکران غربی چنین چیزی پیدا نیست. متفکران معاصر غربی به یک اعتبار دو فرقه‌اند: اول کسانی که از غرب دفاع می‌کنند و عدد آنها محدود است، و دوم کسانی که می‌گویند غرب به آخر راه رسیده است. آنها که از غرب دفاع می‌کنند، می‌گویند که غرب از تمدن‌های دیگر بهتر است و هیچ وقت بشر این رفاه و آزادی و علم را نداشته است. منظور این نیست که گذشته را با وضع کنونی قیاس کنیم، زیرا ما را میان انتخاب گذشته و حال مخیر نکرده‌اند و قرار هم نیست که به گذشته برگردیم. مهم این است که کجا می‌رویم و چرا می‌رویم، درنگ می‌کنیم یا درنگ نمی‌کنیم؟

غرب چیست و کجا است؟ پاسخ این است که غرب یک بینش است، یک عالم، یک نسبت است. غرب نه سینما است، نه اقتصاد، نه علم، نه سیاست و نه تکنیک. هیچ‌کدام از اینها غرب نیستند، متنها همه‌ی اینها با نسبت و تعلق غربی پدید آمده و بسط یافته و منشأ اثر بوده‌اند، یعنی همه‌ی اینها یک جهت وحدتی دارند. ما در عالمی هستیم که در جهتی پیش می‌رود که آن جهت، با نسبتی که بشر با وجود برقرار کرده، متناسب است. آن نسبت، نسبت غلبه و تسلط و تملک و دایرمداری بشر است، اصلاً اندیشه‌ی دایرمدار بودن بشر و تسلط و تملک از تفکر غربی جدا نیست و از فرانسویس بیکن گرفته تا ژان پل سارتر ادامه دارد. از این‌رو، اندیشه‌ی قدرت و تملک اختصاص به سوداگران سیاسی و اقتصادی ندارد بلکه بنیاد آن در اندیشه‌ی نجیب‌ترین، شریف‌ترین، ساده‌ترین و عمیق‌ترین فیلسوفان غرب پرورده شده است. فرانسویس بیکن این مطلب را مطرح کرد که فلسفه صرفاً بحث نظری نیست و علم باید ما را به قدرت و تملک و تصرف برساند. شخص دکارت نیز به دنیا اعتنایی نداشت (البته او روح و وقار اشرافی داشت). اصلاً

هیچ متفکری از این حیث که متفکر است نمی‌تواند دنیا دار باشد، زیرا متفکر از خود ستانده می‌شود:

علم کز تو تو را نبستاند جهل از آن علم به بود صدبار

تفکر هر چه باشد متفکر را از خود می‌ستاند. متفکر چنان از خود ستانده می‌شود که مفتون ظواهر و آثار و عوارض نیست. بدین جهت، دکارت هم به آنچه مرغوب مردم بود اعتنایی نداشت و می‌گفت، بشر باید قدرت پیدا کند و طبیعت را تصرف و تملک نماید و این امر از طریق طرح ریاضی عالم ممکن است (و توجه کنیم که مراد از طرح ریاضی صرف استفاده از ریاضیات در علوم نیست). اما فرانسیس بیکن به این مرحله نرسیده بود. نجیب‌ترین و آرام‌ترین فیلسوف غرب، یعنی کانت هم از شهر دانشگاهی خود فقط پنج کیلومتر دور شده بود. او به هیچ جایی سفر نکرد و ساده‌ترین و دقیق‌ترین زندگی‌ها را داشت و اصلاً اهل قدرت و سیاست نبود و به کاری جز فلسفه و بحث و تفکر نمی‌پرداخت؛ مع‌هذا، او آموزگار غرب و ره‌آموز نظام غربی بود. کانت مقاله‌ی کوچکی تحت عنوان منورالفکری چیست^۱ نوشت که تأثیر آن بسیار بزرگ بود. البته نباید آن را «غرب چیست؟» ترجمه کنیم یا از آن برای پاسخ دادن به پرسش «غرب چیست؟» استفاده نماییم، زیرا دوران منورالفکری دورانی است که در آن، بشر دایرمدار همه چیز شده است و «آف‌کلرونک» دوران در انداختن طرح اومانیسیم و بشرمداری است. اگر این سیر را تا فیخته ادامه دهیم، آنجا دیگر صحبت از این حرف نیست و او حتی می‌گوید، نگاه من به این معنا است که می‌خواهم وجود شما را از شما بدزدم. این مسئله را ژان پل سارتر از فیخته گرفته و او که فصیح‌تر و بلیغ‌تر از فیخته می‌نوشت، شاید آن را به صورتی بهتر بیان کرده باشد. اصلاً صرف نظر از شخصیت خاص متفکر غربی، در دوره‌ی جدید، این فکر و فلسفه است که عالم و بشر را راه برده است. اصولاً تفکر جدید، روان‌شناسی تملک و تصرف را صورت خاص بخشیده است و این نوعی تفکر و نگاه به موجود است. در فلسفه‌ی جدید وقتی پرسش می‌شود که موجود چیست؟ پاسخ این است که موجود، ماده و موضوع عینی و متعلق به نظر و عمل است. این موجود باید به تملک

1. Was ist die aufklärung?

در آید؛ گویی استحقاق این موجود به تملک در آمدن است. یا از جمله اوصاف ذاتی آن این است که به تملک در می‌آید و من هم که هستم، تملک‌کننده هستم، یعنی من متوجه و مایل به قدرت و تصرف‌کننده هستم. و سپس هر چه در سیر این تاریخ غربی پیش آمده، حاصل این تفکر اساسی بوده است. از آنچه گفته شد نباید نتیجه گرفت که غرب یک کل است و نمی‌توان اجزایش را از یکدیگر جدا کرد و اگر بخواهیم چیزی از غرب بگیریم، باید همه چیز را بگیریم؛ چنان‌که گویی باید فیزیک را با برخی ظواهر غیراخلاقی، با هم اخذ کرد. راستی مگر غرب مجموعه‌ی خبرها و رسوم و افکار و علوم موجود در غرب است؟ غرب مجموعه‌ی اجزای خوب و بد نیست که نشود اجزای آن را از هم جدا کرد، ولی این تجزیه کار آسانی نیست و از عهده‌ی همه کس بر نمی‌آید. اصلاً غرب یک کل چیزی شبیه موزاییک نیست، بلکه نحوه‌ای تلقی از وجود و موجود است و نگاه خاصی است که ابتدا یونانی‌ها با حجب و زیرچشمی به آدم و عالم کردند؛ اما در دوره‌ی جدید، این نگاه تعین خاص پیدا کرد. در غرب جدید، بشر به این صورت به عالم، به خود و به مبدأ عالم به عنوان شیء قابل تصرف یا کارساز نگاه می‌کند. این نگاه، نگاه خاص فیلسوفان نیست، بلکه بشر جدید با آن نگاه زندگی می‌کند. یعنی سیاست و معاملات و نظام و خیابان و کوچه همه تابع این نگاه است. البته به جز اهل فلسفه و آن هم بعضی از اهل فلسفه، کسی ملتفت این نگاه نیست، اما آثار این نگاه وجود دارد و عالمی با این نگاه ساخته می‌شود. گمان مبرید و مگوئید که پس غرب با حقیقت قهر کرده و از آن دوری جسته است. زمانی جوانی یکی از شعرهای خود را برای من خواند، مضمون یک بیت شعر او این بود که گویی سایه‌ی حق مستدام نیست. به او گفتم، اگر گمان می‌کنی که اقتضای تاریخی بودنِ تفکر این است که تو می‌گویی، باید در باب تاریخی بودنِ تفکر بشر بیش‌تر تحقیق کنی. اگر شنیده‌ای که غرب، مغرب حقیقت است؛ مغرب، دشمن نور نیست بلکه آن را نمان کرده است و اصلاً غرب، سایه‌ی حق است و سایه هر جا و هر وقت باشد تابع صاحب سایه است، پس چرا حتی در غرب و با غرب، سایه‌ی حق مستدام نباشد؟ این رشته حتی اگر به موبرسد، از هم گسیخته نمی‌شود. پس غرب در مقابل حق نیست، غرب داده‌ی حق است. چنین نیست که مردم غرب با

حق قهر کرده باشند. غرب در دوره‌ی یونانی و در آغاز رنسانس به حق رو کرده است؛ اما آنها در تعرض به حق، وقتی بعضی حجاب‌های قرون وسطی را برداشتند، حجاب خود را باز نشناختند و حجاب را به جای حق گرفتند و این اشتباه حجاب و محجوب بود. مع هذا نمی‌گوییم که غرب حاصل یک اشتباه به معنی متداول لفظ است، زیرا معنی معمولی لفظ اشتباه این است که آدم فی‌المثل راه این خیابان را با خیابان دیگر، یا این شخص را با آن شخص اشتباه کند. لا اقل در مورد آغاز دوره‌ی جدید تاریخ غربی من می‌گوییم که میان حجاب و محجوب اشتباه شده است (و نه بین این شیء و آن شیء یا بین این مسئله و آن مسئله). این اشتباه از نوع اشتباه علمی و عملی نیست، بلکه مقدم بر علم و عمل است. با اشتباه حجاب و محجوب تلقی و بینشی پیدا شده و اکنون به جایی رسیده است که صاحب‌نظر پست‌مدرن می‌گوید، دوره‌ی اعتبار مسلم این بینش به پایان رسیده و تمامی نتایج آن حاصل شده است؛ زیرا هر بینشی حاصل و نتیجه‌ای دارد که این نتیجه به تدریج تحقق می‌یابد. اکنون دیگر غرب به پایان و انتهای خود رسیده و هر آنچه در قوه داشته است با سرعتی عجیب به فعلیت می‌رسد.



پښتونستان د علومو او مطالعاتو د پوهنتون
پرتال جامع علومو د پوهنتون